

# حیدر

غواص دشمن شکن عرصه‌های خون و ماسه  
جزایر مجنون  
کارون  
اروند  
فرمانده بی پاک، فریادگر کمین‌های جزیره  
پیش مرگ مین و سیم خاردار خورشیدی و  
باتلاق

شهید «داریوش ساکی»  
خدایا! ستاره‌ها که رفتند، خورشید را نگه دار.  
احمد رضا در آبان سال ۱۳۴۵ در شهرستان  
ملایر متولد شد.  
پدرش درجه دار ارتش بود و مادرش خانه دار.  
در عین کودکی، دردهای بزرگی داشت و بعد  
که مثل پیچک‌ها و نیلوفران قد کشید،  
دردهایش بزرگ‌تر شدند. بسیار باهوش و  
زیرک بود. استدلال‌های ریاضی و  
فرمول‌های فیزیک و شیمی را خوب  
می‌فهمید. حتی در نوشته‌های آسمانیش به  
مدد حافظه قوی خود، از آنها بهره می‌برد. در  
بخشی از خاطراتش نوشته است:

... اگر مرتاض‌های هندی دانستندی که  
علمی به نام ریاضیات بودند دیگر هرگز  
سراغ تخته‌ها و کفش‌های میخ دار  
نمی‌رفتندی و روزها در یک محل بدون چشم  
بر هم زدن می‌ماندندی بلکه به سراغ این  
علم آمده بودند و با مسائل پیچ در پیچ علم  
ریاضی، که به حق ریاضیات است مشغول  
می‌شدندی.

سر و کله زدن با «حدها»، «انتگرال‌ها»،  
«دیفرانسیل‌ها»، «تابع‌ها»، «هذلولی‌ها»،  
«بیضی‌ها»، «لگاریتم» و «تصاعدها»،

و غنچه‌خونی که از زیر سفیدی باند نشت  
می‌کرد. خالش را پرسیدم گفت: سرم گیج  
می‌رود و چشم‌هایم تار شده است. گفتم: هیچ  
کس نیست و پل را باید تا صبح که نیروها  
می‌روند نگه داشت. او در حالیکه نوار قشنگ  
تیر بار را پر می‌کرد، خندید و گفت:  
«تا آخرین نفس خواهیم ایستاد.»

بعد خداحافظی کردم و رفتم تا به بقیه بچه‌ها  
سری بزنم، مدتی نگذشت که ناگهان موشک  
آر پی جی سنگر تیر بار را نشانه گرفت و دود  
سیاهی از سنگر بلند شد.

به سختی خودم را به درون سنگر رساندم،  
می‌دانستم که می‌خواهم صحنه‌ای را ببینم،  
حیدر آرام‌تر از همیشه خوابیده بود، آن چنان  
که تماشایش اشکم را بند نمی‌آورد. مست  
مست خوابیده بود. مثل یک گل، مثل همان  
شب‌های سرد درکه، ولی این بار هر چه  
صدایش کردم پاسخی نمی‌داد.  
نمی‌دانم برایش شعر خواندم یا درد دل کردم.  
فقط می‌دانستم گریه می‌کنم...

هنوز خون زیر باندش خیس بود و با قیافه‌ای  
نازنین و آرام کنار تیر بارش خوابیده بود.  
آری!

حیدر هم رفته بود.

و اوست که از شهید «ساکی» می‌گوید:

«برهوت کویر را هر چه بجوید،  
لا به لای تله‌های شنی‌اش را  
کنج واحدهای فروتنش را هر چه بکاوید  
چیزی نخواهید یافت مگر «یک آشنا»  
به یاد فرزند هور، فرزند خاکریز و دود و آب و  
خاک

پیش‌تر از اینها «دانشگاه» با عطر قدم‌های  
نجیبشان به قطعه‌ای از بهشت شبیه بود.  
مثل ما پشت همین میز و نیمکت‌ها  
می‌نشستند، با این تفاوت که «جنگ دیده»  
بودند نه «جنگ شنیده»! لحظه‌ای در تردید  
نماندند، به لقب شامخ دکتر!! دل، خوش  
نداشتند، گویی تحصیلات عالی و درک و  
موقعیت نتوانسته بود روحشان را به بند کشد و  
دست و دلشان را از ادای تکلیف باز دارد...

تا کنون لحظه‌ای دل به دست نوشته‌های  
شهید احمد رضا احدی سپرده‌اید؟ او را چقدر  
می‌شناسید؟ «داریوش ساکی» که بود؟ «حیدر  
کاظمی» چگونه رفت؟

هر سه، دوست و همشهری بودند. از  
بچه‌های خوب و با صفای ملایر! در یک  
سال با هم وارد دانشگاه شدند. شهید احدی  
و ساکی پزشکی می‌خواندند. حیدر دانشجوی  
رشته فلسفه بود. هر سه در ده درکه -  
روستایی در شمال تهران و در حاشیه  
دانشگاه شهید بهشتی - با هم در یک اتاق  
زندگی می‌کردند. احمد رضا در سال ۱۳۶۴  
رتبه اول کنکور را به دست آورد. اما هرگز از  
جبهه دل نکند. او خمیر مایه‌ی خاطرات جبهه  
بود و دستی در ادبیات زلال جنگ داشت.  
«حرمان هور» اشک‌های قلم شمع گونه  
اوست.<sup>(۱)</sup>

شهیدان را شهیدان می‌شناسند و اوست که  
آخرین لحظات بودن با شهید کاظمی را شرح  
می‌دهد:

... هنوز پشت تیر بارش ایستاده بود خسته و  
مجروح با باند سفیدی که بر سرش بسته بود



«معادله‌ها» و «نا معادله‌ها» و... هزاران مسأله دیگر وجودشان را آن چنان نرم کرده بودند که دیگر نگو و نپرس! مرتاض راضی از ریاضی ۱/۱۱/۱۳

آن همه متواضع بود که خاک در برابر آسمان، ظاهری آرام داشت و دلی بی قرار.

همیشه ساده لباس می‌پوشید با آن که در رشته پزشکی رتبه اول را کسب کرده و دانشجوی همین رشته بود، هرگز بین خود و دیگران احساس رجحانی نمی‌کرد.

به قلت طعام توجه خاصی داشت. همواره سعی می‌کرد خورشید وجودش در پس ابر جماعت پنهان بماند. بالاخره، شب دوازدهم بهمن ماه، در عملیات کربلای ۵ در درگیری، با کمین‌های دشمن یعنی به شهادت رسید.

پس از پانزده روز که پیکرش میهمان آفتاب بود، به شهرستان ملایر بازگردانیده شد و در آرامگاه عاشورای ملایر به آغوش خاک سپرده شد.

قطره‌ای از دل نوشته‌های دریایی‌اش:

وقتی زمین تفتیده کویر از شدت تشنگی

بیهوش شده بود و آفتاب بی رحم، تمامی شعاعهای خود را به کویر دوخته بود. پیکر همواره کویر آرام از درز چشمان بی رمقش قامت بلند خورشید را ور انداز کرد و به زیر لب، آفتاب را نفرین کرد. آن هنگام که تمامی امیدهای کویر در حال قطع شدن بود. تو ای آب، همان بودی که وجودش را در بر گرفتی. از غصه رهایش کردی و تمام کویر را سیراب نمودی. زمانی که هیزم‌های خشک و نازک در چنگال شعله‌های سوزان آتش به فریاد برخاسته بودند و ناله‌هایشان حرارت آتش را تسکین نمی‌بخشید. آن هنگام که دیگر آخرین رمقشان از کف می‌رفت، تو ای آب! همان بودی که با در انداختن خود در میان لهیب آتش پیکره نیم سوخته آنها را تسلی بخشیدی. زمانی که طفلان معصوم و بی گناه از گرسنگی می‌گریستند، وقتی قحطی رخساره بچه‌ها را زرد می‌کرد و غمگین‌تر از همه، برزگر پیر بود که کنج خانه‌اش زانوی غم به بغل گرفته بود، ای آب تو بودی که با نزول خود چون سروش آسمانی غنچه لبخند

را بر طفلکان معصوم او گشودی.

آن هنگام که مولی <sup>(۱)</sup> و پیروانش از دست فرعونیان گریختند و به رود نیل رسیدند. در حالی که دشمن از پشت سر آنان می‌شتافت، ای آب تو بودی که کنار رفتی و راه را بر موسی <sup>(۲)</sup> گشودی و فرعونیان را در چنگال خشم خود نابود کردی. هنگامی که مادر افسرده‌ای در سوگ تنها فرزند یتیمش حجاب غربت به تن کرده بود و لحظه‌ای آرام و قرار نداشت، تو ای آب، اشکی شدی تا از گوشه چشمش روان شدی و تسلی‌اش بخشیدی.

زمانی که بذر خشک در حسرت رویش می‌نالید و می‌گریست، تو ای آب همان بودی که رؤیای بذر بیچاره را به حقیقت تبدیل کردی، آری ای آب: در هر جایی به داد بیچاره‌ای رسیدی. گاهی به کویر، سیرابش کردی. زمانی برای دیگران خود را به خاک و آتش کشاندی، زمانی فریاد کردی تا فریاد رس کسی باشی. هر جایی به داد کسی رسیدی و فریادرس مظلومی بودی. اما در کربلا: نبودی که ببینی چگونه رخسار اصغر (ع) از فرط تشنگی دگرگون شده بود. نبودی که ببینی چگونه حسین (ع) را با حلقومی خشکیده، آن هم خشکیده‌تر از روح کویر، کشتند. خیام را چگونه سوزاندند و آبی نبود که خاموشش کند و راستی، این شرم‌تورا و مرا پس... ای آب» <sup>(۳)</sup>

«ریشه‌های باورش، در ضمیر ما، تا همیشه سبز باد»

..... پی نوشت:

۱. عبدالحمید رحمانیان.

۲. حرمان هور.

